



مصطفی فرزانه از سال ۱۳۲۶ نویسندگی را آغاز کرده است. در فواصل کار نوشتن، چند فیلم هم ساخته و کارگردانی کرده که مورد توجه جشنواره‌های ونیز، کان و لوکارنو واقع شده و جوایزی را به خود اختصاص داده است.

از آثار فرزانه در حوزه داستان و رمان، کتابهای زیر منتشر شده است: چار درد (رمان)، خانه (رمان)، شب زنده‌داری (داستان) و ماه گرفته (نمایشنامه).

آخرین تألیف فرزانه «آشنایی با صادق هدایت» در دو جلد است که به زبان فرانسوی ترجمه شده و همچنین مجموعه‌ای از نامه‌های مرضی کیوان و ترجمه فرانسوی «ترانه‌های خیام» صادق هدایت. «نامه‌رسان» داستانی است از فرزانه که برای اولین بار در کلک منتشر می‌شود. پیش از این داستان «قسمت» را در شماره ۲۶-۲۵ منتشر کرده بودیم.

پستی محله ما خُل شده است، کاغذها را عوضی بخش می‌کند. نامه‌های دیگران را در جعبه پستی من می‌گذارد و کاغذهای مرا به همسایه‌های دور و نزدیک می‌دهد. نخستین بار که متوجه این اشتباه شدم به دربان عمارت اعتراض کردم که چرا او را درست راهنمایی نمی‌کند. دربان عمارت ما که زن پیری است و مرض قند دارد لبخندی زد و مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند، سرپایم را ورنانداز کرد و جوابی نداد. لابد می‌خواست تلویحاً بگوید: «به من چه که پستی

کارش را درست انجام نمی دهد؟» لذا لباس پوشیدم و رقتم به سراغ همسایه طبقه دوم ساختمان. زنگ زد، مدتی منتظر ایستادم تا در آپارتمان نیمه باز شد. عاقل مردی سرک کشید و پاکت را با اکراه از دستم گرفت، آن را بدقت خواند و با نگاهی مشکوک زیر لب گفت: «عجیب است! این کاغذ چرا دست شماست؟»

— پستی این نامه را اشتباهاً برای من آورده، آیا به همین ترتیب یک کاغذ مرا به شما نداده

است؟



— اسم شما چیست؟

— جوان جوان پهلوان.

— بله؟ درست نفهمیدم؟

صدایم را بلندتر کردم: «جوان جوان پهلوان!» لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— شوخی می کنید؟ نه آقای عزیز که نمی دانم اهل کجا هستید، کاغذی به این اسم به من

نرسیده است. وگرنه پس می فرستادم تا مزاحم دیگران نشوم.

از رفتار غیردوستانه او ملتفت شدم که پافشاری بیشتر جایز نیست. ضمناً باید اعتراف کنم

که همانجا با خودم شرط کردم که اگر این اشتباه تکرار بشود دیگر به سراغش نروم.

فردای آن روز باز پاکتی را که به عنوان یک خانم بود در جعبه پستیم یافتم. تازه از سرکار

برگشته و خسته بودم. مدتی دست به دست کردم و چون طاقتم نیاوردم طبق نشانی پشت پاکت

آن را بردم به طبقه چهارم عمارت روبرو. خواستم زنگ بزنم دگمه اش را نیافتم. ناچار با کلیدم چند

بار به آن نقطه ای از در کوبیدم که خراشیده و رنگ رورفته بود. چند لحظه بعد دختر جوان

خوش آب و رنگی در را باز کرد. بی اینکه اسم صاحبخانه را جویا شوم پاکت را به دستش دادم و

پرسیدم: «آیا اشتباهاً نامه های مرا برای شما نیاورده اند؟»

دخترک کمی ورناندام کرد و از همان آستانه در داد زد: «خانم!... خانم!» و پیش از اینکه

جوابی برسد به درون آپارتمان رفت. قسمت ورودی آنجا وسیع و مفروش بود و در یک آینه قدی

تصویر منظرة نقاشی شده ای به چشم می خورد. انتظارم به دراز نکشید. از اطاق ته راهرو زن نسبتاً

جوانی که ظاهراً تازه موهایش را شسته یا از حمام درآمده بود بیرون آمد. دخترک به او نزدیک شد

و در حالی که با سر انگشت مرا نشان می داد مشغول پیچ و پیچ شد. خانم که در این مدت چشم از

من برنمی داشت سری تکان داد، دخترک دور شد، خودش به طرفم آمد و بی مقدمه پرسید:

— شما آقای جوان هستید؟

برای احترام سری تکان دادم، اما قبل از اینکه دهان باز کنم ادامه داد:

— می خواستم خواهش کنم که به نامهرسان بگوئید دیگر کاغذهای شما را به اینجا نیاورد.

دستپاچه جواب دادم:

— اگر برای شما زحمتی ایجاد شده بسیار متأسفم. اما گناه از آن پستی است که کارش را

درست انجام نمی‌دهد. من بقدری زود سرکارم می‌روم و بقدری دیر برمی‌گردم که او را نمی‌بینم.
— این دیگر به شما مربوط است.

با تجربه‌ای که از همسایه قبلی داشتم خواستم بیشتر توضیح بدهم:
— احتمال دارد که چون مستأجر تازه‌ای هستم و اصولاً دوستانم عادت دارند تلفن بزنند و از نامه‌نگاری ابا‌ء دارند، پستی هنوز به اسم آشنا نیست و به این جهت اشتباه می‌کند.
خانم شرم‌ان (اسمش را روی پاکتی که آورده بودم خوانده بودم) که در این مدت حاج و واج مرا می‌نگریست طاقت نیاورد و با لحن اعتراض آمیزی پرسید:

— مگر شما آقای جوان ... جوان ...

— چرا، جوان جوان پهلوان ...

— باری، مگر شما آقای جوان نیستید؟ چطور ادعا می‌کنید که برایتان کم کاغذ می‌نویسند؟
اگر وقت دارید چند دقیقه بیایید تو ...

هنوز به داخل سالن نرسیده بودم که دخترک (آیا خدمتکار بود؟) با یک جعبه مقوایی بزرگ، از نوع جعبه‌هایی که در آن‌ها بطری‌های شراب یا بسته‌های صابون را می‌چینند، برگشت و مانند کسی که بخواهد هر چه زودتر از بار سنگینی خلاص بشود، آن را جلو پای من گذاشت. جعبه مملو از پاکت‌های رنگارنگ بود: پاکت‌های سفید، گاهی، یا مخصوص پست هوایی ... حیرت‌زده به آن‌ها نگاه کردم و از خانم شرم‌ان پرسیدم:

— مطمئن هستید که همه این کاغذها را برای من فرستاده‌اند؟

بی‌آنکه جوابم را بدهد ختم شد، یکی از پاکت‌ها را برداشت و به صدای بلند خواند: «آقای جوان پهلوان». همه‌شان به اسم شماست. خودم آن‌ها را توی این جعبه‌ها ریختم.
— کاش مرا خبر می‌کردید تا زودتر پی آن‌ها بیایم. — و در همان لحظه متوجه شدم که توقع بی‌جا داشته‌ام. زیرا خانم شرم‌ان رو ترش کرد و با اشاره به دخترک گفت:
— سوفیا کارش نگهداری پسر سه‌ساله‌ام است و نه نامه‌رسانی. خودم هم معمولاً سرزده به خانه یک آقای غریبه نمی‌روم.

البته این جواب فقط ظاهر دندان‌شکن داشت، زیرا کافی بود به آن طرف کوچه بیاید و پاکت‌ها و یا دست‌کم یادداشتی را در جعبه پستی‌ام بگذارد — و یا به دربان بدخلقمان رجوع کند. برای حفظ ظاهر دولا شدم و یک پاکت را برداشتم. اسم و نشانم روی آن نوشته بود. پرسیدم:

— آیا مدت دراز است که این نامه‌ها را به شما می‌دهند؟ مثلاً از کی؟

— از کی؟ ... از کی؟ ... درست نمی‌دانم چونکه در سفر امریکا بودم و هفته پیش برگشته‌ام. سوفیا هم به مرخصی رفته بود. انقدر بدانید که اگر امروز نیامده بودید، همین فردا به پستخانه می‌رفتم و آنها را پس می‌دادم.

در تمام این مدت هر سه نفر سرپا ایستاده بودیم و چون خانم شرمان تعارف نکرد که بنشینیم جعبه را زیر بازویم گرفتیم و بعد از عذرخواهی از ایجاد مزاحمت و تشکر از او، خداحافظی کردم. اما هنوز آسانسور به طبقه چهارم نرسیده بود که خانم شرمان - حالا یک حوله روی موهای خیسش کشیده بود - به دنبالم آمد:

- بد نیست هر چه زودتر این موضوع را به پستخانه اطلاع بدهید که دیگر نامه‌هایتان را پیش ما نیاورند... به صرفه خودتان است؛ چه بسا کاغذ فوری و مهمی برایتان بفرستند و به موقع به دستتان نرسد.

دلسوزی مؤدبانه او که بی‌شک از خودخواهی و راحت‌طلبیش ناشی می‌شد مرا وادار به تظاهر کرد:

- البته! البته حق با شماست. حتماً به پستخانه می‌روم و اعتراض می‌کنم. با وصف این چون خانه‌ام در همین همسایگی شماست اگر این اشتباه باز تکرار شد لطف بفرمائید مرا خیر کنید. زیرا چنانکه می‌بینید مقصر اصلی نام‌رسان است که به توزیع نامه‌ها توجه نمی‌کند و نامه شما را هم توی صندوق پستی من گذاشته بود. - ضمن این خواهش یک کارت ویزیتم را که تازه از چاپخانه گرفته بودم به طرفش دراز کردم. خانم شرمان که انگاری از نطق من خسته شده بود آنرا با تردید و اکراه از دستم گرفت و من با جعبهٔ مقوائی پر از پاکت به خانه برگشتم، یک‌سره به اطاق کارم رفتم، آنرا روی میز گذاشتم، خودم را روی صندلی راحتی ول کردم و مدتی مات‌زده بر جای ماندم.

این حالت موجب شد که به یاد چند وضع مشابه دیگر بیفتم. مثلاً چندی پیش نامه‌های دوستی را که سی و اندی سال پیش در تهران اعدام کرده بودند از صندوقخانه درآورده بودم و مطالعهٔ مجدد آنها مطالبی را برابرم روشن کرده بود که تفسیری برایشان نوشتم. بعد از فوت پدرم نیز نامه‌هایش را که به علت جدائی طویل مدت‌مان انبوه شده بود دوباره خواندم و چون همگی بیش و کم به یکدیگر شبیه بودند (نصیحت، راهنمایی، احوال‌پرسی...) یکجا سوزاندم و حتی تمبرهای روی پاکت‌ها را هم جدا نکردم. - نیز هنگام اسباب‌کشی به این آپارتمان، چندین نامهٔ «عاشقانه» یافتم. اما از ترس اینکه مبادا به دست اشخاص ناشناس بیفتند و برای دخترهای بیچاره که حالا صاحب شوهر و فرزند شده‌اند مزاحمت ایجاد شود در خفا سر به نیست کردم.

همانطور که به جعبه نامه‌ها خیره شده بودم به خودم گفتم: «تو که تا این ساعت از متن و حتی از وجود این کاغذها بی‌اطلاع بوده‌ای و تأثیری در زندگی‌ت نداشته است، آیا صلاحیت نیست که کنجکاو نشوی و همه‌شان را دور بریزی؟»

در واقع عقل این چنین حکم می‌کرد. اما می‌دانید که همیشه از عقل پیروی نمی‌کنیم. معذالک دستم پیش نمی‌رفت که یکی از کاغذها را بردارم و بخوانم. مثل کسی که راه درازی را بار بدوش طی کرده باشد، تنبل‌وار سر جایم نشسته بودم و سیگارم را دود می‌کردم. البته سر شب بود

و من دیرخوابم. می دانستم که وقت زیادی در پیش دارم تا سر فرصت بنشینم، این پاکت‌ها را یک به یک باز کنم و طبق تاریخی که نوشته شده بودند تنظیم نمایم و بخوانم.

سیگارم را تا آخر کشیدم. از جایم برخاستم، یک قهوه جوشاندم و پشت میزی که جعبهٔ مقوایی رویش بود نشستم. ابتداء پیش از باز کردن سر پاکت‌ها به بررسی تاریخ مهر پستخانه پرداختم. اکثر پاکت‌های سفید را در یک روز هفته گذشته و در شهر تولوز پست کرده بودند. عجیب آنکه ده‌سالی می‌شد که به این شهر نرفته بودم و دوست و حتی آشنائی در آنجا نداشتم که برایم نامه بنویسد. بقیه، یعنی پاکت‌های رنگین و مخصوص پست هوائی، از کشورهای مختلف ارسال شده بودند. از خودم پرسیدم: «چطور ممکن است که پستی در رساندن کاغذها انقدر اهمالگر باشد؟» و بلافاصله سؤال دیگری به ذهنم رسید: «من که یک ماه بیشتر نیست به این محله آمده و این آپارتمان را اجاره کرده‌ام، چه شده که پارسال به این نشانی که خودم هم از وجودش اطلاع نداشتم کسانی نامه بفرستند؟»

ناگهان دلم تو ریخت. نکند که از وزارت دارائی، شرکت برق، شرکت تلفن، برایم صورت حساب فرستاده باشند و چون مطالباتشان را نپرداخته‌ام برق و تلفن را قطع کنند و مأمور اجرای مالیه بیاید و داروندارم را حراج کند؟

فکر پوچی بود. زیرا ماه‌ها طول دارد تا چنین بلیه‌ای را به سرم بیاورند. پاکت‌ها را دوباره بررسی کردم؛ آنهایی را که شکل پاکت اداری داشتند دسته کردم، رفتم یک گزلیک از آشپزخانه آوردم، با آن سر پاکت‌ها را باز کردم، محتویشان را درآوردم و در کمال تعجب دیدم که هر یک از آن‌ها دارای یک پاکت سر بسته دیگر است... اما به عنوان شخصی به نام حمید عارف! حمید عارف کیست؟ من حمید عارفی نمی‌شناختم. بیدرتنگ به فکرم رسید که شاید این شخص پیش از من در این آپارتمان مستأجر می‌بوده است.

این فرض تا اندازه‌ای آرام کرد. «لابد این نامه‌ها را که به قصد عارف می‌فرستاده‌اند دربان قبول نمی‌کرده و پستخانهٔ فرانسه که به جدیت شهرت دارد تصمیم گرفته است آن‌ها را مجدداً برای جانشین او که من باشم ارسال دارد. آیا هر جانشین یا شخص من؟ شاید گمان می‌کرده‌اند چون هموطن او هستم احتمالاً از نشانی جدیدش مطلعم و نامه‌ها را به او می‌رسانم.» این استدلال سبک را نپسندیدم. اولاً حمید عارف اجباراً اسم یک ایرانی نیست، بسا صاحب آن ترک یا لبنانی و یا مراکشی باشد، ثانیاً به فرض اینکه ایرانی باشد از کجا با من دوست یا آشنا است؟

پشت پاکت‌ها را دوباره مطالعه کردم. هر چند که بیشتر پاکت‌های این دسته (پاکت‌هایی که در جوف پاکت‌های به اسم من بودند) عنوان حمید عارف را داشتند، ولیکن در بینشان پاکت‌هایی نیز بودند به نام اشخاص دیگر! اسم‌های نامأنوسی از قبیل هارون غزالی، مهتاب سعیدی... باز دچار دلهره شدم. این اشخاص کیستند؟ آیا آپارتمان را چند نفره اجاره کرده بودند تا مال‌الاجاره را بین خودشان تقسیم کنند؟ «باید از صاحبخانه پرسجو کنم. فقط اوست که شاید

بتواند این معما را حل کند.» اما دیروقت بود و موضوع را به فردا محول کردم.

در این موقع تلفن زنگ زد. دختر عمویم بود که از لندن تلفن می‌زد و می‌خواست که همان فردا به مدرسه شبانه‌روزی پسرش بروم و شهریه‌اش را بپردازم. انگاری که جز این کاری نداشتم! بدون اینکه تک‌دلم را به زبان بیاورم با خودم شرط کردم که اگر باز خرده‌فرمایش بدهد رودربایستی را کنار بگذارم و جلوش دربیایم. به من چه که پسرش را در یک مدرسه انگلیسی‌زبان پاریس گذاشته است؟ چرا یک مدرسه در لندن انتخاب نکرده که به او دسترس داشته باشد؟ مگر نه اینکه می‌گویند بچه به محبت پدر و مادر احتیاج دارد؟ این چه روشی است که در روزگار ما پدر و مادرها اطفالشان را از خودشان دور می‌کنند و به دست خارجی می‌سپارند؟ آیا قصد دارند که بچه زبان مادری و آداب و رسوم موروثی را از یاد ببرد؟

آنچنان به این افکار دور از مسایل خودم مشغول شدم که طبق عادت همیشگی بی‌اختیار رفتم دندان‌هایم را مسواک زدم، صورتم را شستم، پیژامه پوشیدم و آمدم دراز کشیدم. اما هنوز چرتم نبرده بود که باز به یاد کاغذها افتادم. درست است که سر تعدادی از پاکت‌ها را باز کرده بودم و چون پاکت‌های داخل آنها به اسم اشخاص غریبه بودند به همان وضع ولشان کرده بودم، ولی آیا آنهائی را که سر بسته بر جای گذاشته بودم به خودم مربوط نمی‌شدند؟ آیا در بینشان کاغذهایی نبود که به خودم نوشته باشند؟ آیا یکی از آنها حاوی توضیحی درباره‌ی ارسال این نامه‌ها نبود؟

طاقت نیاوردم و رختخواب را ترک گفتم. خوشبختانه! چون ف چراغ‌های راهرو و اطاق کارم را روشن گذاشته بودم.

پاکت‌های سر بسته را از نو بررسی و یکی را که بنا بر مهر پستخانه تاریخش از دیگران اخیرتر بود با عجله باز کردم. یادداشتی بود از یک دوستم که نوشته بود قصد دارد هفته آینده به پاریس بیاید و برایش اطاقی در یک هتل به قیمت مناسب کرایه کنم. توی پاکت دوم، یک برگ تبلیغاتی مربوط به ماشین‌های جدید ظرف شویی یافتم. پاکت سوم حاوی یک کاغذ خطی بی‌عنوان بود که اشخاص بی‌کار و خرافاتی باب کرده‌اند: «آخر زمان نزدیک شده است. گناهکاران زمام امور را در دست گرفته‌اند. دشمن مسیح به زودی ظهور خواهد کرد. بر شماست که این موضوع را به هموعان خویش اطلاع بدهید. لذا متن این نامه را دستخط کنید و برای هر فردی که به نظرتان می‌رسد بفرستید تا این رشته زنجیر نگسلد. اگر غفلت نمائید دچار بلایای آسمانی خواهید شد!»

کاغذ را با عصبانیت مچاله کردم و توی سطل زیر میز انداختم.

در این لحظه احساس کردم که کسی دارد مرا می‌پاید. سرم را بالا انداختم، سوفیا، پرستار بچه خانم شرمان پشت پنجره‌ای که لابد مال اطاقش بود ایستاده و داشت مرا نگاه می‌کرد. دوستانه به او دست تکان دادم، اعتناء نکرد و پرده پنجره را کشید. من هم رفتم تخته‌های پشت



پنجره‌های اطاقم را بستم و برگشتم سر کاغذ و پاکت‌ها.

با خودم گفتم: «چطور است که یکی از پاکت‌های حمید عارف را باز کنم؟» مدتی مردم ماندم؛ عاقبت دل به دریا زدم و با احتیاط سریکی از آن‌ها را باز کردم. نامه که به خط خوش نوشته شده بود با این جمله شروع می‌شد: «سلام بر برادر عزیزم ...». تاریخش؟ دو سال پیش! — آیا تمام نامه را بخوانم؟ به خودم تشر زدم: «اگر کسی نامه‌های خصوصی ترا بی اجازه بخواند خوشتم می‌آید؟ — حتماً نه!» برکنجکاویم چیره شدم، نامه را توی پاکتش گذاشتم و رویش نوشتم: «اشتباهاً باز شده است.» و در همان موقع فکر می‌کردم: «تو نه گیرنده را می‌شناسی و نه نشانی او را بلدی؛ این کاغذ هم که مال دو سال پیش است، بنابراین چه آن را بخوانی و چه در پاکت درسته

بگذاری اثری ندارد.» با این استدلال نزدیک بود دوباره کاغذ را از پاکتش دریاورم، ولی بقدری به دودلی خودم مشکوک شدم که پاکت را پرت کردم ته جعبهٔ مقوائی تا دیگر دچار وسوسه نشوم. معذالک بطور وحشتناکی مردد مانده بودم. با این پاکت‌ها چه کنم؟ اگر آنها را باز کنم و به من مربوط نباشند خیانت در امانت است، و اگر همه را سر بسته بگذارم بسا مطالبی در شان باشد که نباید ندیده بگیرم.

عاقبت تصمیم گرفتم که سر همهٔ نامه‌ها را باز کنم. نامه‌های شخصیم را حق، و حتی وظیفه، داشتم که بخوانم و بقیه را دست‌نزده در کناری بگذارم تا شاید صاحبانشان خودی نشان بدهند. گزلیک را دوباره به کار انداختم. گذشته از چند صورت‌حساب، نامه‌ای از دخترعمویم بود در زمینهٔ آنچه در تلفن گفت: پرداخت هزینهٔ شبانه‌روزی بیجه‌اش. در این میان نامهٔ دوستم ایلاس خوشحالم کرد. ایلاس که مادرش از لهستانی‌هایی بود که در زمان جنگ بین‌المللی دوم روسی‌ها به ایران انتقال داده بودند، حالا مقیم استکهلم شده است. محبت او بقدری است که با وجود گرفتاری‌های مادی و مسایل مربوط به زن و بچه، مرتب برایم کاغذ می‌نویسد و به این جهت از اولین کسانی بود که نشانی جدیدم را برایش نوشته بودم. خصوصیت نامه‌های ایلاس در این است که مطالبشان فقط در اطراف وجود خودش دور نمی‌زنند و بسا از وضع سوئد و جامعهٔ استکهلم چیزهای جالب و با هزل نقل می‌کند. مثلاً در همین نامه نوشته بود: «هفتهٔ پیش یک دختر جوان کور ادعا کرد که همین‌طور که نشسته بود یکهو از انگشتانش روغن چکید و او هم مالید به چشمانش و بینا شد. مردم هم رفتند صف کشیدند در خانه‌اش و دخترک با دست‌های چرب و چیلی خود همه‌شان را متبرک نمود. البته از اینکه خانهٔ او آیا نظر کرده بشود یا نه هنوز خبر درستی در دست نیست.»

صورت‌حسابی هم از بانک فرستاده بودند همراه با یک نامهٔ چاپی، پیشنهاد خرید سهام در شرایط ممتاز. انگاری به عدد باقی‌مانده حسابم توجه نمی‌داشته‌اند!

دم‌دم‌های صبح داشتم خواب می‌دیدم که در کنار جیمی کارتر، رئیس‌جمهور اسبق امریکا، در یک اتومبیل کروکی سر باز نشسته‌ام و همان‌طور که در فیلم‌های خیری دیده بودم، اهالی نیویورک دارند از پنجره‌های آسمان‌خراش‌ها روی سرمان خرده کاغذ می‌ریزند. یکی از آنها روی زانویم افتاد. یک پاکت بزرگ و سنگین. آن‌را به کارتر که داشت به مردم دست تکان می‌داد نشان دادم. او محلی نگذاشت و در عوض توجه مرا به یک دسته موزیکچی جلب کرد که در جلو اتومبیل‌مان سنج می‌زدند. از خواب پریدم. زنگ در به صدا درآمده بود. خوابالوده رفتم در را باز کردم. پرستار بچهٔ خانم شرمان بود با یک دسته پاکت:

— می‌بینید؟ باز هم کاغذهای شما را برای ما آورده‌اند.

زبانم سنگین و دهانم تلخ بود، به زحمت جواب دادم:



— به گمانم که پستیچی شوخی دارد. برای اینکه اغلب نامه‌هایی را که دیروز به من دادید در واقع مربوط به اشخاص دیگری بود.
— تعجب ندارد، باید به دفتر پستخانه شکایت کنید.

— چرا تعجب ندارد؟

— سوفیا به جای جواب لبخند توداری زد، اما من پی‌گیر نشدم و ادامه دادم:
— بله، حتماً همین کار را می‌کنم. فعلاً از شما و خانم شرمان معذرت می‌خواهم که مزاحمتان شده‌ام. و چون یادم افتاد که شاید نامه‌های ایشان را باز برای من آورده باشند اضافه کردم: «چنانکه می‌بینید هنوز لباس نپوشیده‌ام که بروم به سراغ صندوق پستم. اگر اشتباهاً نامه‌های شما را اینجا آورده باشند خودم به دستتان می‌رسانم.»

سوفیا سوار آسانسور شد و من در را بستم. وقتی این پاکت‌ها را در کنار آنچه از دیشب روی میز مانده بود گذاشتم، در سطح میز دیگر یک گله جای خالی دیده نمی‌شد. معذالک با عجله پشت پاکت‌های امروز را خواندم. همگی به اسم و نشانی من بودند. بی‌اختیار روی صندلی نشستم و شروع کردم به باز کردن سر آن‌ها. بی‌اغراق بیشترشان حاوی اعلان‌های تبلیغاتی مربوط به اشیاء خانه، وسایل تحریر، حمام و روشویی، مسافرت‌های دسته‌جمعی و حتی دفاع از حقوق بشر بودند. این یکی را قبل از دور انداختن سرسری مطالعه کردم. عده‌ای روشنفکر و هنرمند سرشناس اعلامیه داده بودند که باید جلو اجحافات سیاسی در آفریقا، امریکای جنوبی، خاور دور و میانه و نزدیک، و اروپای شرقی را گرفت. نیتی خوش و ستودنی. اما از خودم پرسیدم: «از من چه برمی‌آید که زحمت کشیده‌اید، پول تمیر داده‌اید و چنین مقاله‌ای را برای من فرستاده‌اید؟»
و در کمال بدبینی به سؤالم جواب دادم: «لابد برای اینکه به شهرت تو خالی بشردوستیتان اضافه بشود. وگرنه می‌رفتید در محل (یعنی چهارپنجم گره زمین!) از آن مردمان دفاع می‌کردید. پارس کردن از راه دور آسان است.» علت این عکس‌العمل حتماً این بود که تازگی‌ها از هر چه سیاست و سیاستمدار است عقم می‌نشینند. این همه فقر، این همه بی‌عدالتی، این همه وحشیگری، این همه تار و مار... و این همه دروغ و دروغ‌پردازی!

میز را در همان وضع درهم و برهم ول کردم و رفتم زیر دوش، آبی به خودم زدم و قهوه‌ای را که از دیشب مانده بود گرم کردم، با کمی شیر توی فنجان ریختم و بی‌قند سر کشیدم.
وقت تنگ بود و به علت اعتصاب وسایل نقلیه دیرتر از معمول به سرکارم رسیدم و قبل از اینکه به رئیس، آقای سوریانو، سلام کنم، از تأخیرم عذر خواستم. آقای سوریانو که همیشه اخم‌وست، سرش را پائین انداخت و گفت مجبور شده است ارباب‌رجوع‌های مرا خودش بپذیرد.
پرسیدم:

— آیا معامله سر گرفت؟

— خیر! دارند زیرش می‌زنند. می‌گویند اوضاع لبنان آنچنان شلوغ است که اجازه نمی‌دهد تیر آهن‌ها را بار کنیم.

کار شرکت ما صدور انواع فلزات است. مشتریانمان ابتداءً بوسیلهٔ تلکس یا فاکس قیمت می‌پرسند و اگر بینمان موافقت شد، بیعانه‌ای می‌پردازند و ما اجناس مربوطه را به کارخانه‌های سازنده سفارش می‌دهیم. تفاوت کار ما با یک دلال در این است که سفارش ما قطعی است و در مقابل کارخانه خودمان خریدار و مسئول شناخته می‌شویم. البته در عوض، تحویل کالا نه تأخیر برمی‌دارد و نه تغییری در نوع و وزن آن پذیرفته است. نکتهٔ مهم اینجاست که به علت نوسان ارزها، اصول قرارداد معاملات سه‌جانبهٔ ما (یعنی مشتری خارجی، کارخانه و خود ما) باید تثبیت بشود تا شرکتیمان متضرر نگردد. بنابراین و به علت اوضاع سیاسی خاورمیانه، آقای سوریانو در بستن قرارداد با مشتری‌های این ناحیه سخت می‌گیرد و دستور داده تا وقتی یکی از بانک‌های بزرگ ضمانت نکند نباید به کارخانه سفارش بدهیم. متأسفانه این دفعه من به اتکاء ورقهٔ اعتبار اسنادی معتبر، و قیمت پرسود، نه تنها تیرآهن‌ها را سفارش داده بودم، بلکه روز حمل آن‌ها را هم تعیین و تأیید کرده بودم. و حالا اگر این تیرآهن‌ها روی دستمان می‌ماند چه چاره‌ای می‌داشتیم؟ آیا می‌توانستم مشتری دیگری پیدا کنم؟

فلورانس، منشی رئیس که با من رفت و آمدی دارد، پاورچین آمد توی اطاقم و سر به‌سرم گذاشت. برخلاف معمول که خوشحال می‌شوم، با مشغله‌ای که داشتم یکه خوردم. دختر بیچاره بور شد و لب و رچید. می‌خواستم دل‌داریش بدهم که در اطاق باز و آقای سوریانو وارد شد. نگاه تندی به فلورانس انداخت. خوشبختانه فلورانس کسی نیست که خودش را زود بیازد و به‌بهانهٔ اینکه در جستجوی تعرفهٔ آن سفید است، پرونده‌ای را باز و بسته کرد و خارج شد. در این مدت من از صندلی برخاسته بودم و پیش از آنکه آقای سوریانو دهان باز کند گفتم:

— برای این اشکالی که پیش آمده است متأسفم. سعی خواهم کرد با همان مشتری‌های تونسی که یکبار از ما حلبی خریده بودند مذاکره کنم. احتمالاً آنها تیرآهن‌ها را به قیمت شاید کمی ارزاتر خریدارند.

— این موضوع دیگر به خود شما مربوط است و می‌دانید که در غیر آن وضع شرکت، و در نتیجه وضع خود شما چه می‌شود.

جملهٔ آخرش مثل پتک تو سرم خورد. ترجمه‌اش می‌شد: «اگر تیرآهن‌های سفارشی را آب نکنی باید جل و پلاست را برداری و غزل خداحافظی را بخوانی!»

این شغل را پارسال بعد از دوندگی‌های زیاد به دست آورده بودم. البته من متخصص خرید و فروش آهن و فولاد نمی‌باشم، و این شغل هم در نوع خود آبرومند است. اما اگر هر کار دیگری را هم به من پیشنهاد می‌کردند می‌پذیرفتم. زیرا در تنگنای مالی‌ای که گرفتار شده بودم می‌بایست قبول می‌کردم که انتخاب شغل با من نیست. در بازار بی‌رحم کار هیچ‌یک از دیپلم‌ها و تجربیاتم خریدار نداشت. نه دیپلم حقوق، نه دیپلم جامعه‌شناسی ... بنابراین وقتی یکی از دوستان مرا به

این آقای سوریانو معرفی کرد، با وجودیکه اطلاعات فنی لازم را نداشتم، چون بیشتر مشتریانش اهل خاورمیانه بودند مرا استخدام کرد: «گذشته از اینکه پیش‌بینی می‌شود که بازار ایران دوباره سر بگیرد و فارسی دانستن شما به کار ما می‌خورد، لاف می‌توانید نامه‌های مشتریان عربمان را بخوانید...» مثل همهٔ فرنگی‌ها عرب و عجم برایش یکی بود! - به روی خودم نیاوردم که برای خواندن عربی، باید عربی دانست. اما اتفاقاً بختم زد و چند معاملهٔ پرسود با مشتریان عراقی و کویتی و حتی تونس‌ی انجام دادم. شرایط همکاریم این بود که علاوه بر یک حقوق ثابت، هر معامله‌ای را که به نتیجه برسانم، در سودش یک درصد شریک باشم. در واقع درآمد اصلیم از همین یک درصدها بود وگرنه حقوق ماهیانه‌ام بقدری ناچیز است که حتی کفاف پرداخت مال‌الاجاره آپارتمان کوچکی را نمی‌داد. بطوریکه ماه‌ها در یک اطاق بی‌آشپزخانه به سر بردم تا بالاخره توانستم این آپارتمان را کرایه کنم. حالا اگر به علت برهم خوردن معامله با این مشتریان لبنانی کارم را از دست بدهم چه وضعی خواهم داشت؟ باز سرگشته و ویلان در جستجوی یک کار نایاب! عاقبت شوم خودم را آنجا مجسم کردم، دستپاچه شدم و از دهانم پرید:

- راستش امروز کسالت دارم. گذشته از اینکه به علت اعتصاب‌ها، زیاد پیاده‌روی کردم، دیشب برایم پیشامد ناگواری شده و به شدت ناراحتم. خواهش می‌کنم امروز را به من مرخصی بدهید تا استراحت کنم.

آقای سوریانو در حالی که ابروانش را بالا می‌کشید، با لحن ظاهراً بی‌اعتناء گفت:

- این هم به خود شما مربوط است. در اینجا شما یک کارمند اداری نیستید که مرخصی بخواهید. وظایفی دارید که طبق شرایطمان باید انجام بدهید. صبح و شب ندارد. مسئولیت نتیجهٔ کارها با خودتان است. شخصی هستید عاقل و بالغ. می‌خواهید بمانید، می‌خواهید بروید و در کوچه‌ها پرسه بزنید. در هر حال باید هر چه زودتر سرنوشت این تیرآهن‌ها را تعیین کنید.

داشتم برای جمله‌ای که به ذهنم آمده بود سر و تهی می‌تراشیدم که آقای سوریانو اطاق را ترک گفت. من هم پالتوم را پوشیدم و قبل از اینکه خارج شوم به اطاق مخابرات رفتم و به فلورانس گفتم که متأسفانه نه برای ناهار آزادم و نه برای شام.

- از رفتارت فهمیدم که حوصلهٔ دیدنم را نداری.

- اشتباه می‌کنی. باور کن مسئله‌ای پیش آمده است ...

- مرا بگو که کلید آپارتمان کاترین را گرفته بودم تا وقت ناهار با همدیگر باشیم.

دستگاه تلکس به کار افتاد و من شرکت را بی‌خداحافظی ترک کردم.

موضوع نامه‌ها بقدری سر مرا مشغول می‌داشت که می‌خواستم هر چه زودتر به خانه برسم، وگرنه مثل چهارشنبه‌های دیگر با فلورانس می‌رفتم و ساعت ناهار را با همدیگر می‌گذراندیم. خوشبختانه یک تاکسی که داشت مسافر پیاده می‌کرد جلو در شرکت بود و توانستم نسبتاً سریع به خانه برسم. اما هنوز جلو در آسانسور بودم که دربان صدایم زد:

— بیائید این کیسهٔ پست را که برایتان آورده‌اند بردارید.

و یک گونی، یک گونی را که رویش مهر سیاه پستخانه خورده بود پیش پای من گذاشت.

— این را پرستار بچهٔ همسایهٔ عمارت روبرو آورد و چون شما نبودید به من سپرد.

گونی سنگین بود و به محض رسیدن به قسمت ورودی آپارتمان، قیطان سرش را باز کردم.

انبوهی پاکت کوچک و بزرگ و چند بسته که لابد کتاب تویشان پیچیده بودند روی موکت ولو

شد! تعداد پاکت‌ها بقدری بود که نمی‌توانستم روی میز جای بدهم. ناچار همه را از نو توی گونی

ریختم و گونی را در کنار صندلیم گذاختم.

حالا وقتش بود که به صاحبخانه تلفن بزنم و نشانی جدید این آقای حمید عارف را از او

پپرسم. بعد از چند زنگ صدای زنانه‌ای جواب داد که بعد معلوم شد مال یک پسر بچه است.

— پدرم به مسافرت رفته و نمی‌دانم کی برمی‌گردد.

— آیا مادرت هم با او رفته است؟

— نه.

— ممکن است با او صحبت کنم؟

— مامان خانه نیست. رفته خرید بکند.

اصرارم بیهوده بود. گوشی را گذاختم و یادم افتاد که به مدرسه بچهٔ دختر عمویم نرفته‌ام.

خوشبختانه شمارهٔ تلفن شبانه‌روزی او را داشتم. بعد از مدتی که تلفنچی مرا معطل گذاشت، ناظم

مدرسه شمارهٔ دیگری را داد: «به این شماره تلفن بزنید و مسئله را با حسابدارمان حل کنید.»

متأسفانه تلفن حسابدار اشغال بود. چند بار تلفنم را تجدید کردم و موفق نشدم مذاکره بکنم و

برگشتم سر کاغذها.

انبوه آنها به نظرم کوه صعب‌العبوری آمد. با این وصف به خودم «هی!» زدم و شروع کردم به

درآوردن پاکت‌ها از گونی. با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم، کافی بود که پاکت‌ها را با دو انگشت

لمس کنم و به وجود یا عدم یک پاکت دیگر در داخل آنها پی ببرم.

نامه‌هایی که به خودم مربوط می‌شدند عبارت بودند از یک صورت حساب شرکت حمل و

نقلی که اثاثیه مرا به اینجا آورده بود، نامه‌ای از مادرم که از دوری من اظهار دلنگی می‌کرد و از درد

پایش می‌نالید، و سومی از دوستی که از زمان مدرسه به یکدیگر وفادار مانده بودیم. او هم از

گرانی روزافزون و دشواری‌های زندگیش به ستوه آمده بود و در واقع به وضع من غبطه می‌خورد.

اما بقیه پاکت‌ها، آیا چندتا از آنها برای حمید عارف بود؟ در هر حال می‌توانستم سر پاکت‌ها را باز

کنم و اسم‌هایی را که روی پاکت داخلشان بود بررسی کنم.

جز دوتای آنها، بقیه را برای حمید عارف نوشته بودند. حتی کتاب و مجله‌ها برای او بود.

وقتی به پشت و روی پاکت‌ها کاملاً دقت کردم، توجهم به خطی جلب شد که بی‌شک نوشتهٔ یک

نفر بود. خطی پرپیچ و تاب که گوئی با قلم درشت و مرکب چین رسم شده باشد. سه پاکت

کوچک و یکی بزرگ با این خط دالبردار نوشته شده بود. به تاریخ مهر پستخانه پرداختم.



قدیم‌ترینشان همان پاکت بزرگ به قطع نیم‌ورقی و کلفت‌تر از دیگر پاکت‌ها بود. - ناگهان متوجه شدم که بی‌اختیار سر پاکت زردرنگ را باز کرده‌ام، اوراقی را که در آن بود درآورده و جلوم گذاشته‌ام.

کاغذ به فارسی و خوش‌خط بود. شبیه خط تعلیم‌دیده‌نامه‌ای که دیشب نخوانده توی پاکتش گذاشته بودم. شروع آن نیز با جمله «سلام بر برادر عزیزم» بود. قبل از خواندن متن، به امضای نامه نگاه کردم تا ببینم آیا نویسنده‌اش واقعاً برادر حمید عارف است یا بر اساس هم‌مسلمکی و صمیمیت او را برادر خطاب نموده؟ متأسفانه فقط توانستم اسم کوچکش را که مجید بود بخوانم. بنابراین کنج‌کاویم ارضاء نشد و فکر کردم که این معما را در متن کاغذ کشف کنم. مجید ظاهراً از فنون نویسندگی بی‌بهره نبود و بر خلاف نویسندگان پرمدعای این دوره که به قصد زهرچشم گرفتن از خوانندگان بی‌نوایشان بجا و بی‌جا انواع اصطلاحات غیرمأنوس و چاپی را به کار می‌برند با سادگی تمام به بررسی وضع خودش در دنیائی که می‌زیست پرداخته بود. مسایلی را که مطرح می‌کرد محسوسات خودش و در زمینه افکار خودش بود؛ چگونه تبعید را پذیرفته و با چه زحمتی نان شبش را درمی‌آورد، اطرافیانش کیستند و چرا از همه آن‌ها و حتی حمید عارف سر خورده است؟ «فهم آزادی از آزاد بودن مهم‌تر است، تقلید غیر از آموختن است، سلیقه مؤثرترین انگیزه انتخاب نوع زندگیست.» و دل چرکین از رفتار شبه‌روشنفکرانی که معاشرشان را اتلاف عمر نامیده بود به دوستانش حمله می‌برد: «ماها بجای رقابت که روشی مثبت است کوتاه‌بینی و حسادت را در بین خودمان برقرار کرده‌ایم. انقدر به فعالیت و کار یکدیگر بی‌اعتناء و حتی نظرتنگ هستیم که اصل احترام به دیگری را فراموش کرده‌ایم. آنوقت درکمال پرونی، ما موجودات عقب‌مانده قرون و سطائی، دور همدیگر می‌نشینیم از موسیقی، نقاشی، تئاتر و سینما، شعر و ادبیات مردمانی که همه این‌ها جزو زندگی روزمره‌شان است ایراد می‌گیریم. به این اکتفاء نمی‌کنیم: مسایل فلسفی روز را که درکنج یک روزنامه خوانده‌ایم مورد بحث قرار می‌دهیم، سؤال مطرح می‌کنیم: «بودن» یا «داشتن»؟ داریم درکمال آزادی درکشورهای دموکراتیک زندگی می‌کنیم، هیچکس نه جلو چاپ روزنامه و مجلات و ادبیاتمان را می‌گیرد و نه فیلم ساختن و نقاشی کردنمان را، ولی ما یا دست به هیچ کاری نمی‌زنیم و یا اگر هم تکائی به خودمان دادیم توقع داریم همه جلومان بلند شوند تعظیم بکنند!»

این نامه را چند بار خواندم و در هر بار نکاتی یافتم که به نظرم آمد مشغله فکری بسیاری از کسانی است که می‌شناسم و می‌دانم جرأت بیان آنها را ندارند. با اینکه از جواب یا جواب‌های حمید عارف اطلاع نداشتم دلم می‌خواست که از نتیجه این بحث سر دربیآورم. دو پاکت دیگر را باز کردم، یکی تشکر از برای کتابی بود که عارف برای مجید فرستاده بود، و دیگری مفصل‌تر و بیشتر حالت وداع از «برادر عزیز» را داشت. سرخورده و نومید، مجید از کسانی یاد می‌کرد که نمونه آدم‌های زنده و پرجوش و خروش می‌بوده‌اند، اما هرگز آتششان آبی را برای هم‌وطنان بی‌خبریزه‌شان گرم نکرده است.

کاغذها را کناری گذاشتم و مدتی مبہوت ماندم. چرا به عالم خصوصی این شخص پا گذاشته بودم؟ بحث میان دو دوست، بین دو نفر ناشناس، به من چه مربوط؟ نامه‌ها را تا کردم و خواستم توی پاکت بزرگ بگذارم. چیزی مانع شد. به داخل پاکت نگاه کردم، چند قطعه عکس در آنجا بود که توجه نکرده و بیرون نیاورده بودم. یکی از آن‌ها عکس مردی سیبلو با موهای مجعد بود. دومی را در محلی گرفته بودند که پشت سر همین شخص قلۀ برفین کوه دماوند دیده می‌شد. عکس سوم را در کنار دریا برداشته بودند و چهارمی را در پشت یک میز اداری. همان مرد سی، سی و پنجساله سیگار به لب و قلمی در دست داشت. احتمالاً و حتی بی‌شک این عکسهای مجید بود. مجیدی که نمی‌شناختم ولی نامه‌هایش را خوانده بودم. پیش از اینکه نامه‌ها و عکس‌ها را در پاکتشان جای بدهم بی‌اختیار عکس مجید را در کنار دریا دوباره و به دقت تماشا کردم، زیرا در بالای آن لکه‌های مبہمی به چشم خورده بود: یک دسته اردک در حال پرواز. شاید عکس را در کنار دریای خزر گرفته بودند؟ در دل به عکاس آفرین گفتم که چنین موقعیت نادری را ضبط کرده بود. شاید هم قصد این لحظۀ زودگذر را نمی‌داشته؟ به هر حال از نوع اتفاقاتی محسوب می‌شد که هیجان‌انگیز است. یا لاف‌زن من ناشناس را به زمان و مکانی می‌برد که انتظارش را نمی‌داشتم.

پشتم چندش شد و از کنج‌کاوی خودم خجالت کشیدم. بطوری که رفتم جلو آئینہ دیواری اطاقم و با قیافۀ ترش تصویرم را به باد فحش گرفتم: «احمق چرا فضولی کردی و بی‌اجازه کاغذ یک ناشناس را خواندی؟» از کلمۀ فضولی به یاد ماجرای مضحکی افتادم که در بچگی برایم پیش آمده بود. یک روز ظهر به خانہ خالہام دعوت داشتیم. بعد از ناهار بزرگترها رفتند استراحت کنند و شوهرخالہام که طیب است و در فرانسه تحصیل کرده، مرا به اطاق کارش برد و تعدادی مجلہ فرنگی جلوم گذاشت تا تصاویرشان را تماشا کنم و سرم گرم بشود. بعد از اینکه همه آنها را ورق زدم، به سرم زد که به سراغ کشوهای میز بروم. یکی از آن‌ها پر از وسایل کارش بود: دستگاه سنجش فشار خون، گوشی برای معاینہ قلب، چند قوطی داروهای مختلف... و در آن میان، یک جعبه شوکولات! دهانم آب افتاد، طاقت نیاوردم و چند تکه از آن‌را هولکی بلعیدم. هنوز ساعتی نگذشته بود که دچار دل‌درد شدم. مادرم تعجب کرد و خالہام که داشت مقصر شناخته می‌شد از شرافت قصاب و تازه بودن گوشت خوراکش دفاع کرد. در این حیص و بیص شوهرخالہام رفت و از اطاقش جعبہ شوکولات را آورد و زیر چانه‌ام گرفت: «حتماً فضولی کرده‌ای و از این شوکولات خورده‌ای! اما نمی‌دانستی که این شوکولات کس است، یک جور مسهل است.» همه جمع زدند زیر خنده و مرا به عنوان «فضول» مسخره کردند.

حالا هم در این سن و سال «فضولی» کرده بودم و نامه‌ای را که به من مربوط نمی‌شد خوانده بودم.

بارانیم را روی دوشم انداختم و رفتم در کوچه کمی قدم بزنم. سوفیا از در عمارتشان بیرون آمد. به او نزدیک شدم تا باز تشکر بکنم. اما سوفیا مثل اینکه نخواهد بگریزد سرسری جوابم را



داد و زیر لبی گفت:

— آیا امشب در خانه هستید؟

— بله.

— شاید به شما سری بزنم.

این را گفت و به سرعت دور شد. سوفیا با من چکار داشت؟ شاید باز هم به اسم من نامه‌ای رسیده باشد؟ یادم افتاد که نباید وقتم را به پرسه زدن تلف کنم. امروز را از کارم طفره رفته بودم تا برای این کاغذها چاره‌ای بیابم. عزمم را جزم کردم و رفتم به پستخانه. شخصی که پشت گیشه ایستاده بود داشت با همکارش راجع به مسابقه فوتبال شب گذشته بحث می‌کرد. مدتی معطل ماندم تا به حضورم توجه کرد و منظورم را پرسید. هنوز مسئله اشتباه نامه‌رسان را کاملاً توضیح نداده بودم که وسط حرفم دوید:

— یک نامه بنویسید تا پستخانه مرکزی موضوع را بررسی کند.

دست از پا درازتر بیرون آمدم. یک نان خریدم و برگشتم به آپارتمانم. از اینکه کارم را ول کرده بودم و به جای اینکه با مشتری‌های تونس‌ی تماس بگیرم وقتم را سر این کاغذها گذاشته بودم افسوس خوردم. با این همه مشغله و نگرانی شخصی، وارد ماجرای زندگی عده‌ای غریبه شده بودم. جمالات بغرنج نامهٔ مجید ناشناس به خاطر من می‌آمد و علل گوناگونی را که انگیزهٔ نوشتن چنین افکاری بود در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم. چه موجب شده که این چنین سخت قضاوت بکنند؟ لابد جاننش به لب رسیده است. غریقی که از ته مغاک فریاد می‌زند و کسی نیست که به دادش برسد. پس فتوایش به جا بود! در این میان رفتار غیرعادی سوفیا به یادم آمد. آیا واقعاً قصد داشت که امشب به دیدنم بیاید؟ برای چه؟ البته سوفیا دختر خوشگل و تودل‌پروئی بود. اما در رفتار من کوچکترین نشانه‌ای از میل به خودمانی شدن احساس نمی‌شد.

در میان پاکت‌ها چند بسته کتاب و مجله هم به چشمم خورده بود. برای وقت گذرانی یکی از بسته‌ها را باز کردم. کتاب قطوری یافتم با عنوان *داستان یک شهر اثر احمد محمود*. کتابی بود دربارهٔ یک عده تبعیدی در سال‌های ۱۹۵۳ - ۱۹۵۲، پر از جزئیات زندگی این افراد در نواحی جنوب ایران. جزئیاتی راجع به چای خوردن، غذا خوردن، خوابیدن، عیاشی، شکنجهٔ زندانیان، کشتار - همراه با اسامی انواع ماهی‌ها، کوچکترین دهات و محلات، قهوه‌خانه‌ها، شیره‌کش‌خانه‌ها، بنادر کوچک و بزرگ، شکل و هیبت زنان و مردان. بطوریکه این کتاب به ظاهر رمان را می‌شد یک سند مردم‌شناسی تلقی کرد و نویسنده‌اش را اهل فن قابل دانست. متأسفانه وقتی خواستم شخصیت راوی را بیابم چیزی دستگیرم نشد. شاید برای اینکه در وضعی که داشتم کتاب را به دقت نخوانده بودم. سهل‌انگاری خودم را سرزنش کردم و آن را چند بار از سر تا ته ورق زدم، نتیجه‌ای دست نداد. حوصله‌ام سر رفت، کتاب را توی بسته‌اش گذاشتم، باز دستم را به داخل گونی پستخانه بردم. یک شیء فلزی در ته آن بود. یک قوطی حلبی به شکل مکعب مستطیل، اما له‌شده. درش را به زحمت باز کردم. یک استوانه به رنگ مایل به زرد که دو جایش را انگار با مته

سوراخ کرده بودند. خواستم نوع جنسش را کشف کنم. چیزی شبیه یک آب نبات عظیم، یا موم سفت شده بود. آن را بو کردم. بوی چربی گندیده می داد. این دیگر چه چیزی می تواند باشد؟ شیء را دوباره توی قوطی حلبی جای دادم و گونی را وارونه کردم. پاکت ها وسط اطاق کورت شدند و مقداری برنج و آجیل شیرین در کنارشان ولو شد.

هر لحظه که می گذشت بر حیرتم می افزود. این ها را کی به اینجا فرستاده است؟

سرم به شدت درد می کرد، قلبم تند می زد، دلم می خواست مصاحبی پیدا کنم و ماجرای این بیست و چهار ساعت را با او در میان بگذارم. تصمیم گرفتم باز به سراغ دربان بروم، به او انعامی بدهم و با هر تمهیدی که لازم باشد از او زیرپاکشی کنم تا بلکه از حرف های او وضع را روشن تر بینم.

چند تنگتر به شیشه در اطاق زدم و وقتی صدای سرفه دربان را شنیدم وارد شدم. پیرزن داشت آخرین قطره های لیوان شرابش را سر می کشید.

— چرا سرزده تو اطاقم می آئی؟ اصلاً شما خارجی ها تربیت ندارید!

تشر او بقدری کاری بود که فوراً عذر خواستم و به آپارتمان برگشتم. روزم به بطالت گذشته بود و مانده بودم با یک توده کاغذ و پاکت دست و پاگیر که آنچه از آنها دستگیرم شده بود غم انگیز بود.

هوا تاریک شده بود، اما پیش از اینکه چراغ را روشن کنم صدای زنگ در بلند شد. سوفیا بود. او را به داخل آپارتمان دعوت کردم. سوفیا مثل کسی که قبلاً به اینجا آمده و همه جا را بلد باشد کلید چراغ برق را زد و یک سره رفت به اطاق کارم. من پشت سر او بودم. گیسوانش را بقدری کوتاه زده بود که گردن باریک و لطیفش برهنه می نمود. رویش را به طرفم برگرداند، دیدم دوتا پاکت به دستش است. آیا آن ها را از روی میزم برداشته بود؟ جرأت نکردم که بپرسم. سوفیا پاکت ها را مثل یک پرچم بالای سرش برد گفت:

— این کاغذها بعد از ظهر امروز رسید.

— باز هم؟ ...

— باز هم. انگار تمام شدنی نیستند. و لبخند زنان پرسید: «اجازه دارم چند دقیقه اینجا

بنشینم؟»

متوجه شدم که بقدری هاج و واج مانده بودم که تعارف نکرده ام. دستپاچه جواب دادم:

«البته! بفرمائید!»

— لابد از خودتان می پرسید که چرا به اینجا آمده ام؟

— راستش خیلی متأسفم که از دیروز تا حالا انقدر مزاحم شما و خانم شرمان شده ام.

— تعارف را کنار بگذاریدم. من آمده ام به شما کمک کنم.

این دختر که فارسی بلد نبود چگونه می توانست در خواندن نامه ها به من کمک کند؟ هنوز

این پرسش را به زیان نیاورده بودم که حرفش را ادامه داد:

— من لهستانی هستم و اصولاً برای یاد گرفتن زبان فرانسوی به پاریس آمده‌ام.

— نمی‌دانم چند وقت است که در اینجا هستید، ولی زبان فرانسوی را خیلی خوب حرف

می‌زنید.

— تعجب ندارد. در مدرسه، فرانسوی را به عنوان زبان خارجی انتخاب کرده بودم. ما

لهستانی‌ها نه فقط پولدار نیستیم، بلکه تهیهٔ ارز برایمان مشکل است. به این جهت بچهٔ خانم شرم‌ان را هفته‌ای چهار نیمه‌روز نگهداری می‌کنم و در عوض او اطاق مجانی و ناهار و شام به من می‌دهد. اطاقم همان بالاخانه‌ای است که دیشب پشت پنجره‌اش مرا دیدید.

از این موقعیت بی‌درنگ استفاده کردم و با لحن شوخی گفتم:

— و چون پنجرهٔ شما بالاتر واقع شده این اطاق را زیر نظر دارید.

سوفیا هم لبخند زد: «حتی بیشتر! چونکه شخصی که تا دو ماه پیش در این آپارتمان شما

زندگی می‌کرد حمید بود. حمید با من دوست بود. حتی نزدیک‌تر از یک دوست، مثل یک نامزد.

از اینکه بالاخره کسی پیدا شده است که این حمید عارف را بشناسد با چنان‌و‌لعی به سوفیا

خیره شده بودم که حالت مرا غلط تعبیر کرد:

— تعجب ندارد، من دختری هستم آزاد. مردها را هم دوست دارم و وقتی از یک مرد خوشم

بباید ناز و اطوار را کنار می‌گذارم. حمید مردی بود جالب ...

— ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم، اما چرا می‌گوئید «حمید جالب بود» مگر حمید دیگر

نیست؟

سوفیا مدتی مکث کرد، انگاری که منظور مرا فوراً درنیافته بود.

— چنانکه می‌بینید فعلاً نیست ... داشتم می‌گفتم که مرد جالبی بود. متأسفانه تمام وقتش

را به سیاست‌بازی می‌گذرانند. رفقای زیادی داشت که در همین آپارتمان دورش جمع می‌شدند و

بحث می‌کردند، چیز می‌نوشتند و انقدر که دستگیرم شد مجله‌ای هم انتشار می‌دادند.

خوشحال از این همه اطلاع پرارزش توی حرفش دویدم:

— اسم مجله‌شان چه بود؟

— یک اسم فارسی داشت که من یاد نگرفتم. اما معنی‌ش بود سحر، طلوع فجر ... چیزی از

این قبیل.

از اینکه نه چنین مجله‌ای را دیده و نه اسمش را شنیده بودم اظهار تأسف کردم.

— تأسف ندارد. مجلهٔ آنها سیاسی بود و شما حتماً وارد دسته‌بندی‌های سیاسی نیستید.

به طعنه گفتم:

— منظورتان اینست که لیاقت سیاست را ندارم؟

— نه. نخواستم تحقیرتان بکنم. از رفتارتان پیداست. ما لهستانی‌ها دورانی را گذرانندیم که

ناچار از همان مدرسهٔ ابتدائی به سیاست‌بازی مشغول بودیم و در نتیجه تا یک نفر اهل حزب و



دسته بندی باشد بو می بریم.

در دل به شَم او آفرین گفتم، ولی طاقت نیاوردم و پرسیدم.

— حمید و دارودسته اش چه شدند؟ حمید کجا رفت؟ آیا نشانش را دارید؟

— نه. برعکس من آمده ام که از شما بیرسم آیا در میان این کاغذها نشانی جدید او را پیدا

کرده اید؟

به علامت نفی سر تکان دادم و سوفیا ادامه داد: «حیف! خیلی دلم می خواست بدانم که

سرنوشتش چه شده است. در حقیقت نگران هستم.

— فکر می کنید بلائی به سرش آمده باشد؟

— نمی دانم.

— پس چه نگرانتان می کند؟

— من اغلب ناظر بحث آنها بودم، اما چون زیانشان را نمی فهمیدم وقتی با حمید تنها

می ماندیم توضیح می خواستم. با اینکه حمید جزئیات صحبتشان را برایم نمی گفت متوجه شده

بودم که جوش و خروش های دوستانش باعث می شد روز به روز روحیه اش ضعیف تر بشود.

جملات پریچ و خم نامه مجید را به خاطر آوردم.

— منظورتان این است که از فعالیت و برنامه هایشان نتیجه مثبت نمی گرفتند؟

— نه فقط برنامه مثبت نداشتند، بلکه با حرف ها و تصورات واهی شان توی دل همدیگر را

خالی می کردند.

— چطور؟

— مثلاً من کمتر دیده ام که یک دسته جوان و حتی عاقل مرد انقدر به حال خودشان زار

بزنند. انگاری انتظار داشتند که یک قوه مافوق طبیعت دلش برای آنها بسوزد و بیاید ناز و

نوازششان بکند.

به یاد درددل های رفقای خودم و مخصوصاً و داع نامه مجید افتادم و لبخند زدم:

— این که خاصیت اغلب مردهاست که پی آغوش مادر می گردند.

— نه همه مردها! من در همین عمر کو تاهم مردهائی دیده ام که رفتار آدم های بالغ را دارند.

شاید نه من غریب خاص شرقی ها باشد که از بس دچار خرافات و اعتقاد به ازمابه تران هستند به

قدرت خودشان اعتماد ندارند. ما فرنگی ها را طوری بار می آورند که هر فردمان مجبور است

مسائلش را خودش حل کند و سرنوشتش را خودش به دست بگیرد. حالا اگر در میانمان کسانی

هم پیدا می شوند که در عالم بچگی باقی می مانند گناه از تربیتشان نیست، بسا بیمارند. در

صورتیکه شماها (بیخشید که می گویم شماها، چونکه شخص شما را نمی شناسم) — یا به هر

حال آنچه در رفتار و کردار این دسته می دیدم و دستگیرم می شد — این بود که این اشخاص هنوز

بالغ نشده اند، زودرنجند، گول می خورند، دستخوش احساساتشان هستند، بجای به کار انداختن

عقل با تزویر عمل می کنند.

معلوم بود که از حمید و دارودسته کذائیش دل پری دارد و دیواری کوتاه‌تر از دیوار من گیر
نیاورده است تا دق دلش را خالی کند. برای اینکه پر به پرش بدهم گفتم:

— اصولاً باید از این قضاوت خشن و کلی شما برنجم، اما اعتراف می‌کنم که حرف‌هایتان
برایم جالب است. باری، حالا برایم بگوئید که علت این نقص را در چه می‌بینید؟

— نقص؟ من کی گفتم نقص؟ منظورم فقط تفاوتی است که مشاهده می‌کنم.

— سوالم را جور دیگری مطرح می‌کنم: علت این تفاوت را در چه می‌بینید؟ در مذهب؟ در
تحولات تاریخی؟ در فرسودگی نژادی؟ ...

— درست است که من جامعه‌شناس و مردم‌شناس نیستم، اما هرگز نژادپرست و طرفدار
تئوری‌های نژادپرستان نیوده‌ام. اما اگر فوراً بهم مهر جنبش زنان فعال را نزنید. می‌توانم بگویم با
آنچه از وضع زن در ممالک شما خبر دارم شاید زن، یعنی مادر، مسئول این نوع روش فکری
باشد.

موضوع پیش از پیش برایم جالب شد. دختر جوان و خوشگلی سرزده شبانه به خانه‌ام آمده
بود و در میان ماجرای کابوس‌واری که توی آن دست و پا می‌زدم داشت از جامعه و روش زندگی
ما مردمی که نمی‌شناخت داد سخن می‌داد. به خودم گفتم: «حالا که گیر این روشنفکر اروپای
شرقی افتاده‌ای جر نزن، بازی را ادامه بده!» بیدرنگ قیافه حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم:
— ممکن است روشن‌تر توضیح بدهید؟

— از آنجاکه در جوامع شما زن را خانه‌نشین کرده‌اند تا فقط کدبانو باشد، بچه‌ها و مخصوصاً
پسر بچه‌ها را زیر دامان بزرگ می‌کنند، لوس بار می‌آورند، مردانگی را از او می‌گیرند.
— خیلی ببخشید! دست کم تاریخ ما نشان می‌دهد که این رفتار درست برعکس بوده است.
پسر بچه را از مادر جدا می‌کردند و از همان اوان طفولیت به او اسب سواری و تیراندازی یاد
می‌دادند.

— کی؟ شاید در ازمنه گذشته و باستانی. حالا دیگر اسب و تیر و کمان در کار نیست!
پسرهای شما وقتی هم که می‌خواهند مردانگی نشان بدهند هفت تیر و تفنگ به دست می‌گیرند و
بی حساب خودشان را به خطر می‌اندازند ...
از جا دررفتم و میان حرفش دویدم:

— و تروریست می‌شوند؟ فکر نمی‌کنید که ما قربانی تبلیغات دروغ هستیم؟

— چرا. اما تازه از همین روحیه بچگانه سوء استفاده می‌شود و به آسانی توی تله می‌افتید و
برایتان داستان‌های اغراق‌آمیز می‌سازند.

— برگردیم به سرنوشت دوست شما حمید که نمی‌شناسم. آیا نگرانی شما برای اینست که
حمید از بس به حال خودش زار زده، در نومییدی مطلق فرورفته، به دام افتاده و ترویست شده
است؟

— نه! حمید و دوستانش فقط نومید بودند، اما من جرأت ترویست شدن را در آنها

نمی دیدم. این‌ها فقط ایده‌آلیست‌هایی بودند در حد نهیلیست، دیگر هیچ چیز را باور نداشتند.

— بنا بر استدلال شما خطری که متوجه‌شان بوده و یا هست در خودشان هست؛ هیچ عامل خارجی کاری به کار آنها و هموطنانشان ندارد. آیا درست فهمیدم؟... در این صورت جای نگرانی ندارد.

— ببخشید! پس درست به حرف‌هایم توجه نکردید. با شناسائی‌ای که از او و فعالیتش دارم بعید نیست که از فرانسه رفته باشد، یا حتی گت‌بسته بیرونش کرده باشند.

— چرا چنین حدسی را می‌زنید؟ آنقدر که من اطلاع دارم فرانسه بر خلاف انگلیس تا حالا هیچ ایرانی را اخراج نکرده است.

— شاید هم که شما خبر ندارید. به هر حال از روزی که نام‌رسان محله این کاغذها را به خانۀ خانم شرم‌ان می‌آورد فکر می‌کنم که قصدی در کار هست. فراموش نکنید که محل کار و اقامت من که نامزد حمید باشم در آنجاست...

— و شما هم فراموش نکنید که پاکت‌ها به اسم من است که هرگز رابطه‌ای با «نامزد» شما نداشته‌ام! اگر گمان می‌کنید که قصدی در توزیع این نامه‌ها هست اشتباه می‌کنید، چونکه عکس آن هم پیش می‌آید؛ کاغذهای دیگران را هم برای من می‌آورند. پستیچی این محله یا بی‌سواد است یا دیوانه...

— پس این مردهای بارانی‌پوشی هم که در عمارت شما را می‌پایند اشتباهاً به این کوچه آمده‌اند؟ صبح همین امروز خواستم این دو پاکت را برایتان بیاورم، از در آسانسور که بیرون می‌آمدم دو نفر با عجله از پلکان پائین رفتند. من هم ترسیدم و دگمه آسانسور را زدم و نامه‌ها تو کیفم ماند.

سوفیا با این شرح بر نگرانیم افزود. حدس او منطقی بود. در این کوچه دو نفر می‌توانستند با حمید و دوستانش رابطه داشته باشند، یکی من که جانشینش شده‌ام و دیگری سوفیا که معشوقه‌اش بوده است. حس کردم که عرق به پشتم نشسته و تنفسم تند شده. سوفیا که متوجه شده بود مرا به اضطراب انداخته است، برای تأیید گفته‌هایش ادامه داد:

— اگر حرف‌هایم را باور نمی‌کنید، این دفعه که از خانه بیرون می‌روید به سر ایستگاه تاکسی‌ها توجه کنید تا ببینید که یک مرد بارانی‌پوش وانمود می‌کند که منتظر تاکسی است، اما هرگز سوار نمی‌شود.

سوفیا چه‌ها می‌دانست که از من پنهان می‌کرد؟ آیا می‌خواست فقط مرا بترساند که کمکش کنم تا نامزد گمشده‌اش را بجویم یا دچار تصورات مالی‌خولیائی است؟ ناگهان دلم تو ریخت. این همه کاغذ با محتویاتی که تنها از چندتای آنها خبر داشتم، این قوطی حلیمی مرموز و چیز چرب بدبوئی که توی آن است و با مته سوراخ کرده‌اند... شاید برای تجزیه در لابراتوار نمونه برداشته‌اند؟ شاید پی قاچاق هروئین می‌گردند؟... واویلا! — اما به روی خودم نیاوردم و حتی سعی کردم خودم را به خونسردی بزنم.

– خیلی معذرت می‌خواهم. اینجا لهستان نیست. در فرانسه مردم آزادند و تحت لوای قانون زندگی می‌کنند. هم اینکه چند نفر دور همدیگر جمع بشوند نباید ما را به تصورات عجیب و غریب بیندازد و هر کسی را که بارانی پوشیده مأمور مخفی بدانیم.
– آیا به حرف خودتان اعتقاد دارید؟

سری تکان دادم و لبخند بزرگمنشانه‌ای زدم. سوفیا عصبانی شد:
– من فقط خواستم شما را خبر کنم که خودتان را بیائید. شما بقدر کافی بزرگ هستید که تکلیف خودتان را بدانید. اما من اگر جای شما بودم دریافت این همه کاغذ را نشانه خوبی نمی‌دانستم.

– پس خبر نداشتید که اکثر آنها برای حمید عارف است که توی پاکت به اسم من می‌فرستند! و جادرجا از خودنمائیم پشیمان شدم. من که این دختر سر و زبان‌دار را به درست نمی‌شناسم و از منظور اصلیش بی‌اطلاعم چرا خودم و حمید بیچاره را لو دادم؟ – خوشبختانه سوفیا به نکته دیگری توجه داشت:

– حالا می‌بینید آنچه گفتم بی‌پایه و تصورات مالیخولیاتی نیست؟ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست که پاکت را تو پاکت می‌گذارند.

آنوقت مدتی این کلاف سردرگم را با همدیگر حل‌اجی کردیم و قول دادیم که هر یک از ما نشانی از حمید به دست آورد به دیگری اطلاع بدهد.

سوفیا آخرین سیگاراش را کشید چون خسته بود خداحافظی کرد و رفت و باز من تنها ماندم با این انبوه کاغذ و پاکت.

درست است که در مقابل این دختر ناشناس نخواستیم خودم را ببازم، اما در ته دل می‌دانستم که استدلالش بی‌اساس نیست. من در شرکتی کار می‌کردم که اکثر معاملاتش با کشورهای خاورمیانه بود، یعنی ناحیه‌ای که سال‌هاست در آن آتش می‌بارد. علاوه بر این، آمده‌ام در آپارتمانی مسکن نموده‌ام که مستأجر سابقش فعالیت مشکوک – نه، بگوئیم فعالیت سیاسی – داشته، روابطش با کسانی بوده است که خواه‌ناخواه در تنگنای تبعید به سر می‌برده‌اند. بنابراین بعید نبود که پلیس یا یک‌عده خبرچین حرفه‌ای این آپارتمان و مخصوصاً ساکنش را که خود من باشم تحت نظر بگیرند.

حاصل این استدلال این بود که می‌بایست اولاً تا حد امکان ته و توی وضع حمید عارف را دریابورم و ثانیاً هر چه زودتر خودم را از گیر این ارسال مراسلات اغراق‌آمیز خلاص کنم.

نگاهم افتاد به دو پاکتی که سوفیا برام آورده بود. خط روی پاکت‌ها به نظر آشنا آمد. سر هر دو پاکت را باز کردم. نامه‌های خاله‌ام بود. نامه اول موجز و مختصر، در نامه دوم بعد از احوال‌پرسی نوشته بود: «اخیراً سفری به یزد کردیم و از آنجا برایت یک قوطی پشمک و مقداری آجیل ترش و شیرین فرستادم.» ناگهان معمای قوطی حل‌بی و شیء دسته‌هاون‌مانندی که توی آن بود برام کشف شد: قوطی در راه، زیر بارها له شده بود و پشمک‌ها به علت گرما و نقل انتقال،

منجمد شده و به این شکل نامأنوس درآمده است! خاله‌ام تصور نکرده بود که چنین سوقات ظریفی صحیح و سالم به مقصد نمی‌رسد.

قوطی حلبی را دوباره باز کردم. بوی روغن فاسدشده آن دماغم را سوزاند. درش را بستم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر آنرا دور بیندازم؛ و در همان لحظه با خودم گفتم: «چطور است که کاغذها را هم به همین سرنوشت بسیارم؟» بیدرنگ از جایم برخاستم. جز کاغذهایی که مسلماً به خودم مربوط می‌شدند و به بیشتر آنها می‌بایست جواب بدهم، بقیه را توی گونی پست چپاندم تا ببرم و شبانه در یک زیباله‌دان بزرگ بیندازم.

ابتداء پنجره را پس زدم و نگاهی به کوچه انداختم. رفت‌وآمد هنوز زیاد بود. می‌بایست صبر می‌کردم تا همه‌جا خلوت بشود.

دوتا تخم‌مرغ نیمرو کردم و سرپا خوردم. بار دوم که پرده را کنار زدم سوفیا پشت پنجره‌اش ایستاده بود، به من دست تکان داد. در جواب به او نمی‌دانم چه حرکتی کردم که به نشانه موافقت لیخند زد و سرش را پائین آورد و از پنجره دور شد. چند لحظه بعد زنگ در به صدا درآمد.

کیست که در این وقت شب به سراغم آمده؟ آیا در را باز کنم؟ دوباره زنگ زدند. لای در را با احتیاط باز کردم. سوفیا بود و فوراً آمد تو. پرسید:

— خبر تازه‌ای رسیده است؟

— نه. چطور مگر؟

— خودتان اشاره کردید که بیایم.

سوء تفاهم شده و حرکت دست مرا به اشتباه تعبیر کرده بود!

— اشاره من فقط دوستانه بود.



و هر دو خندیدیم. خنده او دلپذیر و چشمانش درخشان بود. همانطور که به گوشواره‌های

براقش که به گوش‌های کوچکش جلوه می‌داد خیره شده بودم گفتم:

— حالا برایم مسلم شد که شما دختر نازنینی هستید و می‌توانید دوست خوبی باشید. اگر

برایم اشکالی پیش بیاید، بی‌شک می‌توانم از شما کمک بخواهم.

— البته که می‌توانید.

صدایش بر خلاف یک ساعت پیش گرم و خندان شده بود. آیا انتظار داشت که به نشستن

دعوتش کنم؟ به هر حال با برنامه‌ای که برای خودم چیده بودم می‌بایست تنها بمانم. سوفیا

بی‌خداحافظی دور شد. تا مدتی تصویرش در ذهنم ماند.

مدتی را که لازم می‌دانستم تا سوفیا به اطاقش برگردد به حال انتظار ایستادم. بعد دوباره از

پنجره سرک کشیدم، کوچه خلوت شده بود. گونی کاغذها را برداشتم، در را آهسته پیش بردم و با

آسانسور پائین رفتم.

زباله‌دان بزرگ عمارت ما پر بود و گونی توی آن جانمی‌گرفت. به قصد یافتن یک زباله‌دان خالی عمارت خودمان را ترک کردم. اگر در این موقع شب کسی مرا با این گونی به دوش می‌دید حتماً مشکوک می‌شد. هنوز چند قدم دور نشده بودم که یک ماشین آتش‌نشانی آژیرکشان از کنارم گذشت. سرم را که برگرداندم تا ببینم آیا در کوچه ماست که اتفاقی افتاده، مرد بلندقامت بارانی‌پوشی را دیدم که به سرعت وارد عمارت آپارتمان خانم شرمان شد. آیا این شخص از افرادی بود که به قول سوفیا در خانه ما را می‌پایند یا منزلش در آن عمارت بود؟ تردید را جایز ندانستم، ترجیح دادم که فوراً به آپارتمان برگردم و تا سحر صبر کنم. حتی بهتر آن بود که در کمین ماشین زباله‌جمع‌کن صبحگاه بنشینم.

صبح زود، بعد از یک خواب آشفته، با صدای کامیونی بیدار شدم. فوراً لباس پوشیدم و با گونی کذائی خودم را به جلو در رساندم. یک ماشین آب‌پاش داشت پیاده‌روها را می‌شست. بور شدم و مدتی به انتظار ماشین زباله‌جمع‌کن دم در ایستادم. در این اثناء دربان خانه، خواب‌آلود و لخم و لخم‌کنان بیرون آمد، به او سلام کردم. جوابم را نداد و نگاه پرسش‌آمیزی به من و گونی انداخت. حضورم را جایز ندانستم، گونی را برداشتم و به راه افتادم. در این ساعت دربان خانه‌ها زباله‌دان‌ها را روی پیاده‌رو گذاشته بودند تا سپورها آن‌ها را در ماشین‌های مخصوصشان خالی کنند. انقدر دور شدم که رسیدم به کوچه دوفین بدون اینکه در طی راه یک زباله‌دان خالی و حتی نیمه‌پر ببینم. عبور و مرور بیش از پیش زیاد می‌شد و حس می‌کردم که رفتارم غیرمعمول و مشکوک جلوه می‌کند. به سرم زد که گونی را ببرم و در رودخانه بین بیندازم - چرا که با آن فاصله زیادی نداشتم.

قدم‌هایم را تند کردم. گونی را روی آسفالت به دنبالم می‌کشیدم و به نگاه متعجب رهگذران محل نمی‌گذاشتم. در این احوال رسیدم جلو عمارت آکادمی فراتسه. تعداد اتومبیل خیابان کنار سن بقدری بود که با وجود خستگی، به جای میان‌بر زدن، راه پون نوف را پیش گرفتم تا از آنجا به سر دماغه جزیره سیته بروم. من این محل را خوب می‌شناختم، بسا برای گردش به آنجا می‌آمدم و می‌دانستم که در این ساعت روز باغچه و گردشگاه و رنگالان خلوت است و ماهی‌گیرهای سحرخیز رفته و صیادان متشن هنوز به جای ایشان نیامده‌اند.

جزیره «سیته» که در پشت کلیسای نوتردام «سن» را به دو شقه تقسیم می‌کند در این نقطه یک بستر می‌یابد و پهناور می‌گردد. و هم در اینجا، در قسمت چپ رودخانه است که یک ایستگاه آتش‌نشانی مخصوص کشتی‌ها هست و چند قایق بزرگ موتوری را به کرانه بسته‌اند. لذا برای اینکه از نظر مأموران پنهان بمانم به طرف کرانه شمالی، یعنی کرانه هورلوژ رفتم. در اینجا پلکان باریکی با شیب تند هست که صاحبان قایق‌های کوچک به عنوان اسکله از آن استفاده می‌کنند. گونی را روی این پلکان شُر دادم. دست‌هایم آزاد شدند و با دل فارغ سرم را به سوی آسمان ابری بالا انداختم و خمیازه کشیدم. ناگهان صدائی از پشت سرم گفت: «مگر نمی‌دانی که آشغال

ریختن توی رودخانه سن قدغن است؟»

سرم را برگرداندم. یک گدای اصیل پاریسی بود با کولوازه زنده و کلاه کج و کوله‌اش. دستپاچه جواب دادم:

— قصد نداشتم. گونی از دستم لغزید.

مردک لبخند استهزاء آمیزی زد: پس تا پلیس به سراغت نیامده فلنگ را ببند!»

تأمل را جایز ندانستم و به سرعت دور شدم. از پشت مجسمه هانری چهارم آمدم روی پل. آیا پاسبانی مرادیده است؟ نگاهی به زیر پل انداختم، پاسبانی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. سرم را کمی برگرداندم و در کمال وحشت دیدم که قیطان سرگونی باز شده است و تمام پاکت‌ها روی آب ولو شده‌اند... ده‌ها، صدها کاغذ و پاکت روی خیزاب رودخانه می‌لغزیدند. نامه‌های اشخاص ناشناس، برای اشخاصی که نمی‌شناختم. همانطور که با شتاب به طرف خانه برمی‌گشتم به یاد ماهی‌هائی افتادم که چند سال پیش به علت آلودگی آب سن مرده بودند و نعش آنها را که سطح وسیعی از رودخانه را می‌پوشاند با تور نازک جمع کردند. حالا اگر مأموران همین کار را با کاغذ و پاکت‌ها بکنند چه خواهد شد؟ ماهی‌ها برعکس این کاغذها پیامی نداشتند. اسرارشان را با خودشان برده بودند. اما این نامه‌ها و آنچه تویشان است؟ و سرنوشت خود من؟

قدم‌هایم را تند کردم. تقریباً می‌دویدم. وقتی جلو در عمارت‌مان رسیدم دو نفر مرد بارانی‌پوش داشتند با همدیگر نجوا می‌کردند. اتومبیلی به سرعت رد شد و آب چاله‌ای به شلوارشان شتک شد و در نتیجه توجه آنها را به خود جلب کرد. من از موقعیت استفاده کردم، داخل عمارت شدم و بدون اینکه منتظر آسانسور بشوم دوبله یکی از پلکان بالا رفتم.

یک گونی سرباز پر از نامه جلو در آپارتمان گذاشته و پاکت زردرنگی را به دستگیره آویخته بودند. پاکت را فوراً برداشتم و همانطور هن و هن زنان خواندم: «از آنجا که تعداد نامه‌ها و بسته‌های شما روز به روز زیادتر می‌شود، توصیه می‌کنیم یک صندوق به نام خودتان در پستخانه کرایه کنید. امضاء: نامه‌رسان.»

کان - ۲۰ آوریل ۱۹۹۲

© M. F. Farzaneh, 1993

